«سرآرتور کنان کریستی» های وطنی (نگاهی به رمان «ضیافت به صرف گلوله» نوشته مجید قیصری)

صفوی، راحله

سرهنگ سمرقندی که به یک‏ ضیافت عجیب دعوت شده،با در باز خانه‏ خالی میزبان مواجه می‏شود و در داخل‏ خانه،مبلی واژگون و لکه‏های خون را بر زمین می‏بیند.پس از او افراد دیگری وارد خانه می‏شوند و معلوم می‏شود صاحب‏خانه، سرگرد بهزاد فرحان است که ده سال قبل‏ در ابتدای جنگ مفقود شده و حالا به تازگی‏ از اسارت برگشته است.برادر او می‏گوید که کسی به او شلیک کرده و قبل از سررسیدن سمرقندی،زنی،بهزاد را به‏ بیمارستان رسانیده است.پس از آن‏ سمرقندی تمام تلاش خود را برای یافتن‏ قاتل انجام می‏دهد.افرادی که وارد خانه‏ می‏شوند در واگویه‏هایی رابطه خود را برای‏ بهزاد توضیح می‏دهند و بالاخره برای‏ سرهنگ معلوم می‏شود که خود او هم، کسی بوده که در بحبوبهء جنگ،حکم‏ پاکسازی فرحان را از ارتش صادر کرده‏ است.دعوت‏شدگان دیگر هم به نوعی در همان روزهای جنگ با فرحان در ارتباط بوده‏اند.آنها که بیشترشان ارتشی بوده‏اند و به حضور فرحان در جبهه و شرکت او در جنگ مردمی بدون داشتن حکم،شک‏ کرده‏اند،مدام برای او اشکال‏تراشی‏ می‏کرده‏اند تا این که گزارشها باعث می‏شود او برای گریز از این همه اتهام،به خط دشمن بزند-شاید به قصد خودکشی-و در نهایت تن به اسارتی بی‏نام و نشان‏ بدهد.فرحان پس از بازگشت،برای‏ برادرش روشن می‏کند که کینه تمام آن‏ آدمها را به دل دارد و بالاخره معلوم می‏شود که ترتیب دادن مهمانی هم به این قصد بوده که این آدمها در صحنهء قتلی که‏ فرحان برای خود ترتیب داده بود حاضر،و مظنون به قتل شناخته شوند؛اما حضور بی‏موقع شهناز-زنی که از روزهای جنگ‏ با فرحان آشنا بوده-در خانه باعث می‏شود که فرحان از مرگ و مدعوین از اتهام قتل‏ نجات یابند.

یکی از نتایج مکرّر در مکرّر نشان‏ دادن سریالهای شناخته شده بر اساس‏ داستانهای«سرآرتورکنان دویل»و«آگاتا کریستی»مرحوم و مرحومه از سیما،بدون‏ آنکه خواسته باشم در مفرّح و سرگرم‏کننده‏ بودن آنها تردید کنم،مشکلاتی است که برای نویسندگان جوان-که گاه در پیدا کردن‏ موضوع باب روز به بن‏بست می‏رسند-ایجاد می‏شود،و این توّهم را برایشان به وجود می‏آورد که می‏شود از روی دست اهالی بریتانیای کبیر به‏ همین سادگی رونویسی کرد و فوقش چند تا نام را عوض کرد و یک تغییرات جغرافیایی و تاریخی‏ هم به کار داد.بعضی از این دوستان که سابقهء جنگی‏نویسی هم دارند ناگهان به فکرشان خطور می‏کند که اگر داستان پلیسی و جنگی را با هم‏ قاطی کنند،دیگر چه شود!...لابد سبک جدید خلق می‏شود که پیش از این به فکر بنی‏بشری‏ نرسیده است.البته فراموش هم‏ نمی‏کنند که مطابق مد روز،نگاهی‏ پست مدرن و سیاه به جنگ و آدمهای جنگ داشته باشند و قهرمانانی را که حد اقل برحسب‏ احساس وظیفه و برای دفاع از شرف و غیرت و آب و خاکشان‏ راهی جبهه‏های جنوب شده بودند، تا حدّ آدمهای حقیر و بدبخت و کینه‏ای که برای گرفتن انتقام، مرتکب گناه کبیرهء خودکشی هم‏ می‏شوند،پایین بیاورند.

فرحان نمونه این آدمهاست؛یک ارتشی که‏ بدون داشتن حکم به خرمشهر می‏رود و نه در کنار ارتش بنی‏صدری آن روز،که در کنار نیروهای‏ مردمی به جنگ می‏پردازد و در دل آنها جایی‏ درست و حسابی هم برای خود دست و پا می‏کند.

اما دوستان او در ارتش که همه با حکم راهی آن‏ منطقه شده‏اند،نمی‏توانند منطق کارهای او را دریابند و از طرفی مأمور و موظفّ هستند که مهمات‏ را در اختیار هر کسی قرار ندهند.برای همین مدام‏ درگیری‏هایی بین آنها ایجاد می‏شود.فرحان پس‏ از بازگشت به برادرش می‏گوید که در تمام سالهای‏ اسارت،آنچه باعث سرپاماندن او شده کینه‏ای بوده‏ که از آدمها داشته است و برای به سرانجام رساندن‏ این کینه حاضر به انجام هر کاری‏ است،تا به آنجا که همچون‏ شخصیتی در یکی از ماجراهای‏ «شرلوک هولمز»با صحنه‏سازی، دست به نوعی خودکشی می‏زند که رقیب را در آن متهم به قتل‏ معرفی کند.

بهزاد فرحان آدم بی‏ریشه و بی‏گذشته‏ای است.در سی و چند سالگی که اسیر می‏شود خانواده‏ای ندارد،معلوم نیست برای‏ چه و طبق کدام اعتقاد به جبهه جنگ رفته و در آنجا فی المثل برای گرفتن مهماّت از ارتش برای‏ نیروهای مردمی،متمرّدانه در انبار مهمّات را می‏شکند و جلوی چشم فرمانده پادگان آنها را می‏رباید و می‏برد.این همه روحیه گذشت از خود چگونه و برای چه در او که یک سرگرد ارتشی‏ است و سابقه انقلابی‏گری هم در خود و نزدیکانش‏ (برادرش)نمی‏بینیم،شکل می‏گیرد.و پس از این‏ چگونه است که این روحیات متعالی،پس از ده‏ سال اسارت به خصایص ناشایستی چون انتقام‏گیری‏ شخصی منجر می‏شود؟

اگر نویسنده‏ای ندانسته باشد و یا نخواهد بداند که آنچه از ایثارگران جبهه‏های نبرد ما سر زد، ریشه در اعتقادات عمیق مذهبی آنها داشته است، لا جرم شخصیتی خلق می‏کند که برای ارضای‏ امیال خود حاضر است یکی از بدیهی‏ترین اصول‏ مشترک در میان تمام ادیان الهی،یعنی قداست‏ جانی که خداوند بر کالبد انسان دمیده است را منکر شود و دست به خودکشی بزند.

این اقدام در شرایطی صورت می‏گیرد که‏ بهزاد فرحان می‏تواند زندگی خوبی در پیش رو داشته باشد؛جسم او سالم است،خانه و زندگی‏اش‏ را برادرش امانتدارانه حفظ کرده و با تمام وجود هم‏ از نظر ساختار،نویسنده،سهل‏ترین و دم دست‏ترین‏ شیوه را برای داستان انتخاب کرده است.استفاده از زاویه‏ دید متغیّر،پیش پا افتاده‏ترین شیوه برای پنهان کردن‏ ضعف نویسنده در تسلط بر عناصر داستانی استـ

او را دوست می‏دارد،از قضای روزگار زنی هم که‏ می‏شناخته و به او علاقه داشته،بر سر راهش سبز می‏شود و همچنان علاقه‏مند به اوست.پس دیگر درد او چیست؟چه مرگش است؟هیچ،فقط یک‏ سرخوردگی و واماندگی که لازمه پست مدرنیسم‏ است از سوی نویسنده بر او تحمیل می‏شود تا با ذائقه و مد روز مناسبت داشته باشد و او را در یک‏ عقده‏گشایی روان پریشانه به سوی انتقام‏گیری پوچ‏ و کودکانه‏ای هدایت کند.

از نظر ساختار،نویسنده،سهل‏ترین و دم‏دست‏ترین شیوه را برای بازگویی داستان انتخاب‏ کرده است.نویسندگانی که قدرت و تسلط لازم‏ بر عناصر داستان و مخصوصا زاویه دید را ندارد، اگر نویسنده‏ای ندانسته باشد یا نخواهد بداند که آنچه‏ از ایثارگران جبهه‏های نبرد ما سر زده،ریشه در اعتقادات‏ عمیق مذهبی آنها داشته است،لاجرم شخصیتی خلق‏ می‏کند که برای ارضای امیال خود،حاضر است یکی از بدیهی‏ترین اصول مشترک در میان تمام ادیان الهی را منکر شود و دست به خودکشی بزند

برای پنهان کردن این ضعف به شیوه‏های مختلفی‏ متوسّل می‏شوند که البته دیگر این روزها بیشتر آنها از فرط تکرار،آزاردهنده‏تر از پیش شده است.

استفاده از زاویه دید متغیّر و سیّال پیش پا افتاده‏ترین‏ آنهاست.روشن است که زاویه دید«من راوی»از جهانی دست نویسنده را باز می‏گذارد؛زیرا روایت‏ داستان از این دید آسان‏تر و حس برانگیزتر است؛ اما فقط صمیمیّت برای یک شخص-همانی که‏ دارد داستان را تعریف می‏کند-اتفاق می‏افتد و دیگر شخصیتها همچنان دورند،ضمن این که‏ راوی نمی‏تواند روایتگر صحنه‏هایی که در آن حاضر نیست باشد.نویسنده برای حل این مشکل،این‏ زاویه دید را برمی‏گزیند و آن را برای تمام شخصیتها اعمال می‏کند.البته در این داستان ظاهر قضیه‏ این است که زاویه دید دانای کل است،اما با حضور هر شخصی او در یک واگویه یکسویه(در حالی‏ که مخاطب او در داخل داستان هم حاضر است) به نقل حوادث می‏پردازد.در حقیقت نویسنده بسیار ماهرانه!از تمام زاویه دیدها استفاده کرده(بدون‏ هیچ دلیل منطقی)تا بتواند یک رمان صد و چهل‏ صفحه‏ای را روایت کند!

از طرف دیگر تمام اینها-چه زن و چه مرد- به یک شکل صحبت می‏کنند و جمله‏بندیهایشان، محدوده آشنایی با کلماتشان و سایر عناصری که در دستور زبان مورد استفاده قرار می‏گیرد،شبیه یکدیگر است.اگر واگویه شهناز با صیفی‏ را جابه‏جا کنیم-سوای خصوصیات‏ زندگی شخصی‏شان که مثلا صیفی بازنشسته ارتش است و شهناز یک پرستار-نمی‏توان تفاوتی‏ حس کرد.

شخصیت‏پردازیها بسیار ابتدایی است و این آدمها چنان‏ بی‏گذشته و بی‏اصالتند که گویی‏ در فضایی تهی-مخصوصا از آدمهای دیگر-زندگی‏ می‏کنند.در مورد فرحان هرگز صحبتی از گذشته‏ قبل از جنگش پیش نمی‏آید؛اما ناگهان در صفحه‏ 105 گفته می‏شود که قبلا در کردستان بوده است.

صیفی و گلشن اولین صحنه حضور خود در اهواز را چنان شبیه به هم تعریف می‏کنند که گویی‏ یک نفر-احتمالا نویسنده!آنها را یادشان داده‏ است.

در صفحه 121 وقتی شهناز از حضور خود در خانه آزاده‏ای می‏کند،اشاره می‏کند که‏ زنی از پسرش می‏پرسد که کجا بوده و چه سالی‏ مفقود شده،و اسیر در جواب خصوصیات بهزاد فرحان را بازگو می‏کند.من که پس از چند بار خواندن نفهمیدم که این زن آیا نشانی پسر خودش را از اسیر می‏پرسد؟(که این نمی‏تواند درست‏ باشد زیرا به گفته بهزاد فرحان، مادرشان در شش سالگی او مرده‏ است)و اگر در مورد کس دیگری‏ حرف می‏زند،چرا آن آزاده نشانی‏ بهزاد فرحان را می‏دهد؟

واگویه‏ها بسیار غیر طبیعی‏ هستند،چگونه است در حالی که‏ این افراد برای سمرقندی حرف‏ می‏زنند،او از اول تا آخر یک کلمه هم بر زبان‏ نمی‏آورد و حتی از سر کنجکاوی سؤالی نمی‏کند؟ چگونه است که این آدم‏ها همه مثل یک‏ داستان‏پرداز،بدون این که کسی از آنها خواسته‏ باشد از ابتدای ماجرای خودشان را با جزئیاتی دقیق‏ برای او بازگو می‏کنند؟

در مورد رسم الخط داستان هم بهتر است‏ صحبتی نشود،چه،این روزها هر کس به هر سبک‏ و شکلی که دوست دارد این کار را انجام می‏دهد و هیچ کس شیوه دیگری را قبول ندارد،و به‏ فرهنگستان ادب پارسی هم لابد این مسأله هیچ‏ ربطی ندارد!